

سفر آبان

(فیلم نامه انیمیشن)

نویسنده:

نوید ایزدیار

شماره ثبت:

۲۳۳۴۴۲

داخلی- اتاق کار پدر آبان- روز

دستی کوچک و کودکانه لبه‌ی دفترچه‌ای را گرفته و با انگشت شست ورق‌هایش را بالا می‌کشد. کاغذها تند و سریع ورق خورده و نقاشی‌هایی که با خودکار در گوشه‌ی آن کشیده شده، متحرک می‌شود:

دختری روی تاب نشسته و پدرش او را هل می‌دهد. دختر روی تاب آن‌قدر بالا می‌رود تا به خورشید می‌رسد.

روی خورشید پریده و آن را پایین می‌آورد. خورشید را مثل توپ‌ی به سمت پدرش پرتاب می‌کند. پدر دهانش

باز است و ناغافل خورشید را می‌بلعد. پدر با خوردن خورشید، سرش بزرگ و بی‌مو می‌شود.

دفترچه بسته شده و ما برای اولین بار صاحب دست‌ها را می‌بینیم. او آبان (حدوداً شش ساله) است که روی پای پدر نشسته. پدر، که موهای سر و ابرویش ریخته و سرش مثل خورشید داخل نقاشی برق می‌زند، دستی به سر آبان کشیده و او را می‌بوسد.

کنار پدر بومی قرار دارد که پارچه‌ای قرمز روی آن کشیده شده. پدر نیمی از پارچه را کنار می‌زند. بعد قلموی بزرگی را به دست آبان داده و دست او را در دست می‌گیرد. او با دستش، دست آبان را روی بوم حرکت داده و نقاشی می‌کشد: یک برگ زرد که در حال فرود از درخت است.

آبان از نقاشی‌ای که به کمک پدر می‌کشد، هر لحظه بیشتر به وجد می‌آید... به یک‌باره دست پدر تکان‌های شدیدی خورده و روی نقاشی، چند خطِ کج و بدشکل کشیده می‌شود. آبان ترسیده به سمت نگاه می‌کند. حال پدر خراب شده و به شدت سرفه می‌کند.

مادر آبان، در اتاق را باز کرده و سراسیمه وارد می‌شود. سراغ پدر می‌رود. سرفه‌های پدر شدیدتر شده. آبان هاج و واج به پدر نگاه می‌کند. جلو می‌رود تا قلمویی که در دستش مانده را به او بدهد. مادر فریاد زده و اشاره می‌کند که آبان سریع از اتاق بیرون برود.

داخلی- آشپزخانه / پذیرایی - روز / شب

آبان روی صندلی، پشت پنجره آشپزخانه نشسته و پایین را نگاه می‌کند. از نظرگاه او آمبولانسی را می‌بینیم که جلوی در خانه توقف کرده. مادر نگران کنار آمبولانس ایستاده. کسی در آمبولانس را از داخل می‌بندد. آمبولانس آژیرکشان دور می‌شود. آبان پای پنجره به کوچه چشم می‌دوزد...

زمان می‌گذرد و ما گذر روزها را از پایین رفتن و بالا آمدن خورشید و عبور آدم‌ها و ماشین‌های مختلف در کوچه متوجه می‌شویم.

آبان پای پنجره، همچنان منتظر به کوچه نگاه می‌کند. دستی روی شانه‌ی او می‌آید. برمی‌گردد. مادر است که لباس سراسر سیاه پوشیده. در پذیرایی خانه هم چند مرد و زن سیاه‌پوش نشسته‌اند. آبان بی‌توجه به دیگران دوباره به کوچه چشم می‌دوزد. آمبولانسی از کوچه عبور می‌کند. آبان با دیدن آمبولانس ذوق‌زده از جا بلند شده و آمبولانس را به مادر نشان می‌دهد. آمبولانس از مقابل خانه عبور می‌کند. آبان دوباره ناامید به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. مادر که در چشمانش اشک جمع شده پرده‌ی آشپزخانه را می‌کشد. آبان عصبانی به مادر نگاه می‌کند. مادر به پذیرایی می‌رود.

داخلی- اتاق مطالعه - روز

آبان ناراحت و با سری پایین، وارد اتاق می‌شود. پشت میز مطالعه پدر می‌نشیند. سرش را روی میز گذاشته و بی‌حوصله با مدادهای داخل قلمدان است بازی می‌کند.

نگاهی به کتابخانه می‌اندازد. سمت کتابخانه رفته و از یکی از طبقات، دسته‌ای کتاب بیرون می‌آورد. روی صندلی نشسته و کتاب‌ها را یکی یکی نگاه می‌کند. کتاب‌ها همه مخصوص کودکان هستند که دختر بچه‌ای به نام «آبان» شخصیت ثابت آن است و ما این را از عکس و عنوان‌هایش می‌فهمیم:

«سفر آبان»، «آبان و زردآلوی بی‌هسته»، «آبان در قلمروی دیو سپید» و ...

آبان کتابی با عنوان «بازی‌های آبان» را باز کرده و به تصویرسازی‌های آن نگاه می‌کند. محتوای تصویرسازی - های کتاب، بازی‌هایی است که آبان (شخصیت کتاب) با پدر و مادر و دوستانش می‌کند: هفت‌سنگ با بچه‌های کوچه / یک قل و دو قل با مادر / خاله‌بازی با دختران هم‌سن و سال و...

در یکی از تصویرسازی‌ها، دخترک با پدرش قایم باشک بازی می‌کند. دختر چشم می‌گذرد و پدر برای قایم شدن وارد تابلوی نقاشی‌ای می‌شود که روی دیوار است.

نظر آبان جلب می‌شود. سریع ورق می‌زند. در نقاشی بعدی پدر داخل نقاشی، پشت مترسکی قایم می‌شود. آبان به فکر فرو می‌رود. از جا بلند شده و با دقت به نقاشی‌ها و تصویرسازی‌های پدر که روی دیوار قاب شده نگاه می‌کند. چیزی که دنبالش است را پیدا نمی‌کند. در اتاق را باز می‌کند. بزرگترها داخل نشیمن‌خانه جمع‌اند. آبان با دیدن آن‌ها در را بسته و دوباره به داخل اتاق برمی‌گردد.

داخلی - اتاق آبان / راهرو - شب

آبان روی تختش دراز کشیده. عکس کوچکی از پدرش را در دست دارد. نور چراغ‌قوه را روی آن تابانده و نگاهش می‌کند. پدر داخل عکس مو و ریش بلندی دارد و رو به دوربین لبخند زده. آبان عکس را در جیب گذاشته و از جا بلند می‌شود. نزدیک در رفته و گوش می‌خواباند. صدایی از بیرون نمی‌آید. در را آرام باز کرده و در راهرو، سمت اتاق مادرش می‌رود. از اتاق صدای خروپف می‌آید. داخل راهرو، از پایین رخت‌آویزی که کنار دیوار است، دسته کلیدی را برمی‌دارد. پاورچین پاورچین به سمت درِ انتهای راهرو می‌رود.

خارجی - حیاط پشتی - ادامه

همه‌جا ساکت است و تنها صدای جیرجیرک‌ها در حیاط پیچیده. نمای پشتی ساختمان را می‌بینیم که دو طبقه است و پله‌هایی آهنی بالکن طبقه‌ی دوم را به حیاط وصل می‌کند.

آبان در را باز کرده و وارد بالکن می‌شود. چراغ قوه‌اش را روشن می‌کند و پله‌ها را آرام و بی‌صدا پایین می‌آید. بعد از رسیدن به حیاط، چرخی زده و پله‌هایی که به زیرزمین (اتاق کار پدر) می‌رسد را پایین می‌رود.

داخلی - اتاق کار پدر - ادامه

آبان کلید انداخته و وارد اتاق می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. در جای جای کارگاه پر از کاغذ و دفترچه‌های طراحی، بوم‌های تکیه داده شده بر دیوار و ابزار نقاشی است. آبان سراغ کاغذها رفته و یکی یکی در بین‌شان می‌گردد. از پشت، صدایی شبیه پچیچه می‌شنود. برمی‌گردد. کسی نیست. کمی می‌ترسد. از پنجره‌ی اتاق حیاط را نگاه می‌کند، کسی داخل حیاط نیست. دوباره بین کاغذها می‌گردد. کاغذی نظرش را جلب می‌کند. آن را بیرون کشیده و پیروزمندانه دستش را تکان می‌دهد. دوباره صدا...

آبان که حسابی ترسیده، با قدم‌های نامطمئن به سمت منبع صدا می‌رود. در گوشه‌ی کارگاه، روی زمین یک پالت رنگ و یک قلمو در کنارهم افتاده‌اند. آبان پالت را برمی‌دارد. روی آن را فوت می‌کند. یک‌دفعه سوراخ وسط پالت، مثل دهانی باز شده و پالت عطسه می‌کند!

آبان وحشت زده پالت و قلمو را پرت کرده و عقب عقب می‌رود. دوباره سکوت برقرار می‌شود. آبان چشم-هایش را می‌مالد و خودش را نیشگون می‌گیرد: بیدار است.

با ترس و لرز و قدم‌هایی نامطمئن به سمت پالت و قلمو می‌رود. هردو روی زمین افتاده‌اند. آبان پالت را برداشته و برای این‌که بفهمد زنده است، آن را تکان تکان می‌دهد. پالت بی‌جان است. قلمو را تکان داده و روی رنگ‌های پالت می‌زند. یک‌دفعه پالت مثل یک موجود زنده که قلقلکش آمده، شروع به خندیدن می‌کند. تمام رنگ‌های خشک شده‌ی روی آن مثل چشم باز می‌شود.

آبان جیغ می‌کشد. برای محافظت از خود دستی که در آن قلموست را بالا می‌آورد. با بالا رفتن دست تمام ابزار نقاشی داخل اتاق زنده می‌شوند: تیوب‌های رنگ، انواع مداد، قلموها، کاغذهای طراحی، تخته‌شاسی و...

آبان دستش را تکان می‌دهد تا ابزار سمتش نروند، اما با هر حرکت دست او، ابزارها مثل نوازنده‌های یک ارکستر صدایی از خود در می‌آورند: کاغذها خش‌خش می‌کنند، قلموها روی بدنه‌ی تخته‌شاسی ضرب می‌گیرند و تیوب رنگ‌ها مثل نوازنده‌های بادی ارکستر، هوای درونشان را بیرون می‌دهند و...

از صدای ابزارها هارمونی زیبایی شکل می‌گیرد و حرکات آن‌ها شبیه به یک رقص آیینی می‌شود.

آبان قلمو را روی زمین می‌اندازد. رقص ابزارها پایان می‌گیرد و همه روی زمین می‌ریزند. آبان هاج و واج به ابزارهای جان گرفته نگاه می‌کند. آن‌ها هم متقابلاً به او مثل غریبه‌ای در سرزمین‌شان نگاه می‌کنند.

از میان ابزارها، قلمویی کهنه (پیرقلم) که به‌خاطر استفاده زیاد موهایش سفت و بی‌رنگ شده جلو می‌آید. با ورود پیرقلم همه‌ی ابزارها به سمتش کج شده و احترام می‌گذارند. پیرقلم موهایش را مثل دستی به سمت آبان دراز می‌کند. آبان ترسیده عقب‌کی می‌رود.

پیرقلم با چشم‌های درشتش به کاغذ و مداد اشاره‌ای می‌کند. آن‌دو از جا بلند شده و مداد با سرعت برق‌وباد چند طرح روی کاغذ می‌کشد. طرح یک اسب تک‌شاخ / یک عروسک / یک پیتزای بزرگ...

پیرقلم نقاشی‌ها را مثل هدیه‌ای به سمت آبان می‌گیرند. آبان با دیدن نقاشی کمی آرام می‌شود. پیرقلم به آبان نزدیک می‌شود. با اشاره او، مداد روی کاغذ یک علامت سوال می‌کشد.

آبان در جواب از جا بلند شده و کاغذی که در میان کاغذها پیدا کرده بود را به پیرقلم نشان می‌دهد. روی کاغذ، تصویرسازی یک مترسک در کشتزاری بزرگ است که با مدادرنگی نقاشی شده. آبان عکس پدرش را از جیب درآورده و به پیرقلم نشان می‌دهد و بعد با اشاره می‌گوید که می‌خواهد داخل نقاشی برود. پیرقلم لختی فکر می‌کند. بعد خطاب به ابزارها فرمان می‌دهد: «هی!»

ابزارها مثل یک ارتش منظم شروع به کار می‌کنند. مداد رنگی‌ها نقاشی را از آبان گرفته و به گیره‌ی تخته‌شاسی می‌چسبانند. تخته‌شاسی بالای چهارپایه پریده و مثل مدالی برسینه‌اش رو به آبان می‌گیرد.

مداد رنگی‌ها مثل پیاده‌نظام جلوی تخته‌شاسی به صف می‌شوند. پیرقلم به آبان اشاره می‌کند که جلوی نقاشی قرار بگیرد و چشمانش را ببندد. آبان اطاعت می‌کند. پیرقلم فرمان نهایی را می‌دهد: «هی»

مداد رنگی‌ها به هم می‌چسبند و از کنار هم قرار گرفتن آن‌ها انگار نیرویی آزاد می‌شود... بنگ!

رنگین کمانی در هوا شکل می‌گیرد. رنگین کمان مثل پلی به کاغذ نقاشی وصل می‌شود. ما کم کم به نقاشی نزدیک می‌شویم، تا جایی که رنگ‌های نقاشی تمام تصویر را پر می‌کند.

تصویرسازی: خارجی - کشتزار - روز

آبان که روی زمین دراز کشیده، چشم باز می‌کند. از لای بوته‌هایی که دورش را گرفته‌اند، چند هفت سیاه در آسمان می‌بیند که غار غار می‌کنند! از جا بلند شده و به اطرافش نگاه می‌کند. از چیزهایی که می‌بیند چشم‌هایش گرد می‌شود. دور او پر از بوته‌های رنگی است که روی آن مغزگردو، پنیر و حتی پفک و صابون روییده! آبان از روی یکی از بوته‌ها، دانه‌ای پفک کنده و می‌خورد. از مزه پفک صورتش در هم می‌رود. آن را تف می‌کند. در میان بوته‌ها چرخیده و نگاهی به اطراف می‌اندازد. با صدای بلند فریاد می‌زند.

جوابی نمی‌شوند. بوته‌ها را کنار زده و حرکت می‌کند. کشتزار کوچک است و آبان هرچه سر می‌گرداند، نشانه‌ای از پدرش را پیدا نمی‌کند. لحظه‌ای در انتهای بوته‌زار مترسک را می‌بیند. پا تند کرده و سریع به سمت مترسک می‌رود.

مترسک کت و شلوار و کراوات به تن دارد! و برخلاف لباس رسمی‌اش، کلاه‌ی حصیری و کهنه بر سرش است. آبان به مترسک رسیده و سریع پشت سر او را نگاه می‌کند. پدر آن‌جا نیست. آبان سرخورده از پیدا کردن پدر، همان‌جا نشسته و به مترسک تکیه می‌دهد. مترسک تکان می‌خورد. آبان از جا پریده و متوجه می‌شود که مترسک جان دارد. جلوی مترسک می‌آید.

چشمان مترسک تکان خورده و به دهانش اشاره می کند. آبان تازه متوجه دهان مترسک می شود. دهان مترسک که از جنس آدامس است، خشک و چروکیده شده و تکان نمی خورد.

آبان سراغ یکی از بوته ها رفته و از روی آن یک آدامس بزرگ می کند. آدامس را با دست ورز داده و بعد آن را شکل لبخندی درست می کند. دهان قبلی را از صورت مترسک کنده و دهان جدید را روی صورت او می گذارد. مترسک خوشحال، دهان جدیدش را چندبار تکان داده و بعد تند و تند شروع به حرف زدن می کند، با حرف زدن او آدامس باد شده و بادکنکی آدامسی بالای سرش شکل می گیرد.

داخل بادکنک، آبان پدرش را می بیند که پشت فرمان آمبولانس نشسته و در حال گذر از کشتزار به مترسک می رسد. پدر از آمبولانس پیاده شده و سراغ مترسک می آید. برای او که دهانی ندارد، با آدامس دهانی درست می کند. بعد با تکان دست، آدرس جایی را می پرسد. مترسک آدامس را باد کرده و داخل بادکنک آدامس تصویر یک کوهستان برفی شکل می گیرد. پدر سوار آمبولانس شده و حرکت می کند

بادکنک آدامس می ترکد. آبان خوشحال از چیزی که فهمیده، برای مترسک دست تکان داده و به جای اولش در میان بوته ها برمی گردد. چشمانش را می بندد. چند لحظه بعد باز می کند. هنوز داخل نقاشی است. بالا و پایین پریده و رو به اطرافش دست تکان می دهد اما هیچ کس به کمکش نمی آید.

دوباره پیش مترسک می رود. با اشاره به او می گوید که باید از تابلو خارج شود. آدامس مترسک دوباره باد شده و بالاسرش بادکنکی شکل می گیرد. تصاویر داخل بادکنک به آبان می گوید که باید چشمانش را ببندد و دست هایش را به دو طرف باز کند. آبان همین کار را می کند.

مترسک منقبض شده و به خودش فشار می آورد. هرچه باد درونش دارد را جمع کرده و یک دفعه آن را فوت می کند. با فوت مترسک، آدامس باد شده و بزرگ و بزرگتر می شود و آن قدر بزرگ می شود که یک دفعه می ترکد. با ترکیدن آدامس تندبادی به وجود آمده و آبان را به هوا پرتاب می کند...

داخلی - اتاق کار پدر - شب

آبان از نقاشی بیرون می‌افتد. همه‌ی ابزارها نگران کنارش می‌آیند. آبان از جا بلند شده و خودش را می‌تکاند. به سرعت سمت نقاشی‌های پدر رفته و بین‌شان می‌گردد. پیرقلم سراغش می‌رود. آبان با مداد طرح کوهستان برفی را می‌کشد و به پیرقلم نشان می‌دهد. چشم‌های پیرقلم از ترس، گرد می‌شود. پیرقلم ترسیده به سمتی از کارگاه نگاه می‌کند. آبان خط نگاه او را گرفته و به کاغذی لوله‌شده کنار دیوار می‌رسد.

آبان سراغ کاغذ رفته و آن را باز می‌کند. روی کاغذ با آبرنگ، یک کوهستان برفی نقاشی شده. روی قله‌ی کوه، غاری وجود دارد که یک خرس قهوه‌ای با یک ماهی‌تابه‌ی بزرگ در دست، به سمتش می‌رود. بالای کوه، ابرهای سیاه در هم رفته‌اند و بالای ابرها خورشید از سرما در حال لرزیدن است.

آبان به پیرقلم اشاره می‌کند که می‌خواهد داخل نقاشی برود. پیرقلم هراسان می‌شود. به مداد و کاغذ اشاره‌ای می‌کند. مداد خطرات کوهستان را روی کاغذ نقاشی می‌کند: خرس / ریزش بهمن / سرمای زیاد...

آبان عکس پدر را از جیب درآورده و نگاه می‌کند. کاغذ خطرات را کنار زده و مصمم‌تر از قبل اشاره می‌کند که می‌خواهد وارد نقاشی شود. پیرقلم درنگی می‌کند. جلو رفته و به آبان اشاره می‌کند که او را به دست بگیرد. آبان پیرقلم را برمی‌دارد. پیرقلم در دست آبان، رو به قلموها و فریاد می‌زند: «هی»

قوطی‌های گواش و جعبه‌ی آبرنگ جلوی نقاشی صف می‌کشند. همه به هم می‌چسبند... بنگ! رنگ‌ها در تصویر به هم چسبیده و رنگین‌کمانی شکل می‌گیرد.

تصویرسازی: خارجی - دامنه کوهستان برفی - روز

آبان و پیرقلم روی برف‌ها چشم باز می‌کنند. هردو به شدت می‌لرزند. آبان نگاهی به دور و ورش می‌کند: همه‌ی کوه را برف پوشانده. آبان به سختی در برف قدم زده و با چشم می‌گردد. دو دستش را کنار دهان گرفته و فریاد می‌زند. صدای آبان در کوه پژواک می‌کند.

صدای غرشی در کوه. آبان باز می‌خواهد صدا بزند، اما پیرقلم جلوی او را گرفته و به صدای غرش کوه اشاره می‌کند. آبان ساکت می‌شود. نگاهی به کوه انداخته و شروع به بالارفتن از آن می‌کند.

چند نما از آبان که با مشقت در برف‌ها راه می‌رود/ پیرقلم که کهولت نفسش را گرفته روی زمین می‌افتد آبان او را بغل کرده و به راه ادامه می‌دهد/ آبان و پیرقلم به تخته‌ی سنگی در یک نقطه‌ی مرتفع کوه می‌رسند. آبان بالای تخته سنگ رفته و به اطرافش نگاه می‌کند: خبری از پدر نیست...

آبان خسته روی سنگ می‌نشیند. پایین پایش، برف دامنه‌ی کوه را گرفته و تا چشم کار می‌کند سفیدی است. آبان از سرما به خود می‌لرزد. پیرقلم را از جیبش در می‌آورد. متوجه می‌شود که پیرقلم از حال رفته. سریع پیرقلم را جلوی دهان گرفته و ها می‌کند. کمی لای چشم‌های پیرقلم باز می‌شود، اما دوباره چشمانش را می‌بندد. آبان پیرقلم را به خودش می‌چسباند تا گرم شود...

آبان از سرما در خودش جمع شده و سعی می‌کند چشمانش را باز نگه دارد. تلاشش بی‌فایده است و بالاخره چشمانش بسته می‌شود.

تصویرسازی: داخلی - غاری در کوهستان - روز

آبان کف غار روی یک ماهی‌تابه بزرگ خوابیده و ما فقط صورتش را می‌بینم. موجودی که ما نمی‌بینم چندبار صورتش را لیس می‌زند. آبان چشم باز می‌کند. در ابتدا گیج است، اما کم کم به هوش می‌آید. با دیدن موجودی که بالاسرش ایستاده جیغ می‌زند. یک خرس قهوه‌ای درشت، با دندان‌های تیز بالاسرش ایستاده. آبان از جا جهیده و به سمت ته غار فرار می‌کند. خرس نعره می‌کشد و به دنبال او می‌رود. آبان ترسیده به دیواره‌ی انتهای غار می‌چسبد.

در سمت دیگر پیرقلم که روی زمین افتاده با صدای نعره‌های خرس از خواب بیدار می‌شود. وقتی وضعیت آبان را می‌بیند، خسته و لنگ‌لنگان به سمت خرس رفته و با دسته‌اش به پشت خرس می‌کوبد.

خرس دستی به پشتش کشیده و متوجه پیرقلم می‌شود. با پنجه‌ی درشت و تیزش به او کوبیده و پیرقلم به سمت آبان پرتاب می‌شود. آبان نگران به سمت پیرقلم می‌رود. بخشی از فلز بدنه‌ی پیرقلم باز شده. آبان با دست فلز را سفت می‌کند اما فایده‌ای ندارد.

خرس نعره‌کشان به سمت آبان و پیرقلم می‌آید. پیرقلم روی زمین متوجه تکه‌های برف می‌شود که از لباس آبان به زمین ریخته و تبدیل به رنگ سفید شده است. همه‌ی توانش را جمع کرده و از جا بلند می‌شود. موهایش را در رنگ سفید فرو کرده و به سمت آبان می‌رود. قبل از این که خرس به آبان برسد، پیرقلم چندبار بالا و پایین پریده و در عرض چندثانیه روی بدن آبان یک لباس تکواندو می‌کشد.

خرس و آبان هردو هاج و واج به این لباس تازه نگاه می‌کنند. پیرقلم با سر به آبان اشاره می‌کند که جلوی خرس برود.

آبان که انگار با این لباس، اعتماد به نفس پیدا کرده، مثل یک تکواندو کار حرفه‌ای گارد گرفته و وقتی خرس به سمتش می‌آید، با ضربات پا به سر و بدن خرس می‌کوبد. خرس نعره‌ای کشیده و سعی می‌کند با پنجه به آبان ضربه بزند، اما ضربات آبان کاری است و او را ناکاوت می‌کند. خرس گوشه‌ای خزیده و عین یک حیوان اهلی صداهایی مظلومانه از خودش در می‌آورد.

تصویرسازی: غار - دقایقی بعد

آبان و پیرقلم در مقابل خرس، در غار نشستند. آبان با پانتومیم، پدرش و آمبولانس را به خرس نشان می‌دهد. خرس متوجه نمی‌شود. آبان پیرقلم را برداشته و روی دیوار غار، طرحی از پدرش می‌کشد. خرس چند لحظه‌ای با خودش کلنجار رفته و سخت فکر می‌کند. یک دفعه لامپی بزرگ بالای سرش روشن می‌شود. خرس ذوق زده، لامپ را از بالای سرش برداشته و روی دیواره‌ی غار می‌اندازد! روی دیوار غار، با یک جسم تیز نقاشی‌ای کشیده شده: طرحی از یک جنگل با درختان سربه فلک کشیده.

خرس با ناخن درازش به نقاشی و بعد به چهره‌ی پدر آبان اشاره می‌کند. آبان خوشحال از چیزی که فهمیده، خرس را بغل کرده و می‌بوسد.

تصویرسازی: خارجی - بیرون غار - روز

پیرقلم و آبان بیرون غار روی ماهی تابه نشسته‌اند و آماده‌اند تا به پایین سر بخورند. خرس ناراحت در دهانه‌ی غار ایستاده و در حالی که شکمش را می‌مالد، به آن دو نگاه می‌کند. آبان از دیدن حال خرس ناراحت می‌شود. پیرقلم می‌خواهد ماهی تابه را راه بیندازد اما آبان جلوی او را می‌گیرد. نگاهی به آسمان کرده و در لحظه فکری به سرش می‌زند.

آبان پیرقلم را برداشته و به خرس اشاره می‌کند که او را بالا بیندازد. خرس از این کار آبان سردر نمی‌آورد اما اطاعت می‌کند. آبان را بغل کرده و با قدرت بالا می‌اندازد. آبان از ابرهای تیره رد شده و به خورشید می‌رسد. با رسیدن به خورشید سریع پیرقلم را به رنگ زرد خورشید آغشته می‌کند.

آبان پایین افتاده و خرس او را در هوا می‌گیرد. آبان با رنگ زردی که از خورشید گرفته، برای خرس، کندوی عسل بزرگی می‌کشد. خرس با دیدن کندو از خود بی‌خود شده و خوشحال شروع به رقص و پایکوبی می‌کند. آبان و پیرقلم در ماهی تابه نشسته و خرس آن دو را به پایین هل می‌دهد. ماهی تابه سرخورده و مثل سورت‌های با سرعت به سمت پایین کوه می‌آید ...

داخلی - اتاق کار پدر - شب

آبان و پیرقلم از نقاشی بیرون افتاده و روی زمین فرود می‌آیند. هردو به سختی می‌لرزند. پیرقلم که فلز رویش باز شده، به سختی سرفه می‌کند. ابزارها دورشان را می‌گیرند. کاغذها مثل ملحفه‌ای دور آبان و پیرقلم می‌پیچند تا آن‌ها را گرم کنند.

بعد از لحظاتی، آبان که هنوز لرز دارد از جا بلند می‌شود. نگاهی به اطرافش کرده و مصمم شروع به گشتن بین نقاشی‌های پدر می‌کند. با فرمان پیرقلم دیگر ابزارها هم به کمک آبان رفته و شروع به گشتن می‌کنند. آبان یکی یکی همه طرح‌ها، اتودها و نقاشی‌های روی کاغذ و بوم و... را برداشته و نگاه می‌کند. اکثر کارها فضایی فانتزی دارد: یک درخت که با شاخه‌هایش به بچه‌ها میوه می‌دهد/ یک جغد بامزه که عینک زده و برای پسر بچه‌ای کتاب می‌خواند/ یک نهنگ که زیر آب در حال وزنه زدن است و ...

آبان و ابزارها که طرح مورد نظرشان را نیافته‌اند، ناراحت دست از کار می‌کشند. آبان خسته و نا امید روی زمین می‌نشیند. بغض کرده. همه دورش را می‌گیرند. پیرقلم کنار او رفته و با موهای سرش او را نوازش می‌کند. آبان به گریه می‌افتد. همه متأثر از این حال او، غمگین نگاه‌اش می‌کنند.

در این میان زغال که بی‌خبر از دیگران مشغول گشتن بوده، چیزی پیدا می‌کند. او هیجان زده سراغ آبان آمده و خودش را مثل سنگی به او می‌زند. آبان توجهی نمی‌کند. پیرقلم به او فرمان می‌دهد که از آن جا برود. اما زغال بالا و پایین پریده و ذوق زده به چیزی که پیدا کرده اشاره می‌کند. آبان به جایی که زغال اشاره می‌کند نگاه می‌کند. بوم نقاشی‌ای روی سه پایه است که پارچه‌ای قرمز رویش کشیده شده.

آبان از جا جهیده و سراغ بوم می‌رود. پارچه را برمی‌دارد. نقاشی روی بوم، تنها نیمه‌ی سمت چپش تکمیل شده. برخلاف تمام نقاشی‌های پدر، آن بخشی از نقاشی که تکمیل شده، فضایی رعب‌آور و تلخ دارد: شب است و درختان سر به فلک کشیده‌ی در هم پیچیده‌اند و سیاهی‌های بین‌شان بیشتر آن را ترسناک می‌کند.

آبان و ابزارها از دیدن نقاشی صورتشان در هم می‌رود. آبان جلوی نقاشی می‌نشیند. عکس کوچک پدرش را درآورده و نگاه می‌کند. چشمانش را بسته و کمی فکر می‌کند.

چشمانش را باز می‌کند. مصمم به سمت رخت‌آویز رفته و روپوش پدر را می‌پوشد. آستین‌ها بلند روپوش را تا زده و مثل یک رهبر، مقابل ابزار می‌ایستد. پر قدرت فریاد می‌زند: «هی»

ولوله‌ای به پا می‌شود. همه در هم می‌لولند و به هم می‌خورند. انگار که برای انجام کاری عجله دارند. تیوب‌های رنگ روغن، رنگ‌هایشان را روی پالت می‌پاشند. قلموها، رنگ‌ها را تند تند ترکیب می‌کنند. زغال‌ها تنه‌ی قلموها را ماساژ می‌دهند، تخته شاسی دیگران را باد می‌زند و...

پالت و قلموها آماده، مثل سربازها، کنار نقاشی می‌ایستند. آبان روی چهارپایه، جلوی نقاشی می‌نشیند. به پیرقلم نگاه می‌کند. پیرقلم مثل پدری با تکان سر به او اجازه‌ی شروع کار می‌دهد.

چند نما از آبان که با جدیت مشغول کار است. دستمال، عرقش را خشک می‌کند. کاغذها بادش می‌زنند. پالت مثل حلقه‌ای چرخیده و رنگ‌هایش را به او عرضه می‌کند و...

کار تمام شده و آبان از جایش بلند می‌شود. همه به حاصل کار او نگاه می‌کنند: خورشیدی در بالای کادر به همه چیز تابیده و برخلاف تصویر هولناک درختان در سمت چپ، درختان و جنگل در سمتی که آبان کشیده، زیر نور، زیبا و چشم‌نواز هستند...

آبان نگاهی به پیرقلم می‌اندازد. پیرقلم از حاصل کار او راضی است و خوشحال به او لبخند می‌زند. آبان پیرقلم را به دست گرفته و چشمانش را می‌بندد.

نقاشی آبان و پدر: جنگل - روز

آبان و پیرقلم با نور تند خورشید که به چشمانش می‌خورد، بیدار می‌شوند. آبان از جا بلند شده و نگاهی به اطراف می‌اندازد. در سمتی از جنگل درختان تاریک‌اند و صدای ترسناک جانوران جنگلی به گوش می‌رسد و در سمت دیگر شاخه‌های سبز درختان زیر نور آفتاب می‌درخشد و صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسد. در همین لحظه صدای بوق یک آمبولانس، آبان را به خود می‌آورد. آبان به سمت صدا می‌چرخد.

پدر، با چهره‌ای که از او در عکس دیده‌ایم، دوان دوان سمت آبان می‌آید و آمبولانس هم مثل سگی اهلی او را دنبال می‌کند و پشت هم بوق می‌زند.

آبان با دیدن پدر جیغی از سرخوشحالی کشیده و به سمتش می‌دود. آبان و پدر یکدیگر را در آغوش می‌کشند. پدر داستان آبان را گرفته و خوشحال و خنده‌کنان او را به دور خود می‌چرخاند.

چند نما همراه با موسیقی: آبان روی دوش پدر نشسته و پدر از نوک درختی به درخت دیگر می‌پرد. / آبان و پدر روی سقف آمبولانس دراز کشیده‌اند. پدر با پیرقلم چندستاره در آسمان شب می‌کشد. آبان یکی از آن‌ها را با دست می‌گیرد. ستاره تبدیل به تکه‌ای رنگ می‌شود. هر سه می‌خندند. / آبان و پدر زیر آب زلال رودخانه در کنار ماهی‌های بزرگ و زیبا شنا می‌کنند. پیرقلم روی آب شناور است و آفتاب می‌گیرد!

آبان و پدر در جاده‌ی جنگلی قدم می‌زنند. آمبولانس هم به دنبالشان. به ابتدای جاده می‌رسند. آبان چیزی می‌گوید. جای کلام، از دهانش چند تکه رنگ به هوا می‌پاشد. آبان پیرقلم را از روی شانه‌اش برمی‌دارد، موهای او را در رنگ یکی از درختان زده و روی هوا نقاشی یک خانه را می‌کشد. رنگ‌ها بعد از کشیده شدن نقاشی، قطره قطره روی زمین می‌ریزند.

پدر مهربانانه سرش را تکان می‌دهد که یعنی: نمی‌توانم... آبان عصبانی سمت پدر رفته و دستش را می‌کشد. پدر سرجایش می‌ماند. دستی به سر آبان کشیده و بعد با انگشت اشاره، چند نقاشی روی هوا می‌کشد: محتوای نقاشی‌ها این است که پدر سوار بر آمبولانس باید به مکان‌های مختلف در نقاشی‌هایش برود و به موجوداتی که در نقاشی هستند سر بزند.

آبان در جواب، نقاشی خودش را کنار پدر، داخل آمبولانس، می‌کشد. یعنی این که او هم باید در این سفرها، پدر را همراهی کند. پدر پیرقلم را گرفته و چند نقاشی از مادر آبان می‌کشد که در خانه تنها مانده و از غصه در حال گریه کردن است. و بعد چند نقاشی از آبان که باید مواظب ابزارهای نقاشی باشد.

آبان بغض می‌کند. به سمت پدر رفته و او را سفت‌تر از همیشه بغل می‌کند. اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شود. پدر با انگشت به صورت آبان کشیده و اشک‌های او را پاک می‌کند.

آبان از پدر جدا شده و منتظر به پیرقلم نگاه می‌کند. پیرقلم مهربان لبخندی به آبان زده و در هوا قلبی برای او می‌کشد. بعد داخل جیب پیراهن پدر پریده و فلز بدنه‌اش را از تن در می‌آورد. با درآمدن فلز، پیرقلم نفسی به راحتی کشیده و موهای تر و تازه‌اش که تا به حال زیر فلز بوده بیرون می‌ریزد.

آبان لبخندی زده و برمی‌گردد. چشمانش را می‌بندد. در همین لحظه پدر از پشت او را بغل کرده و روی تابی می‌نشانند که بین دو درخت بلند آویزان شده. پدر پشت آبان ایستاده و او را هل می‌دهد. آبان چشم‌هایش را می‌بندد. تاب بالا و بالاتر می‌رود و ما فقط صورت آبان را می‌بینیم که لبخند محوی روی آن می‌نشیند.

داخلی - کارگاه پدر - روز

آبان روی زمین خوابیده و لبخند بزرگی روی صورتش نقش بسته. مادر، نگران در کارگاه را باز کرده و تو می‌آید. نور روز از بیرون کارگاه به داخل می‌پاشد. مادر بالاسر آبان آمده و تکانش می‌دهد. آبان از خواب بیدار شده و خوابالود چشمانش را می‌مالد. مادر نفس راحتی کشیده و او را سفت بغل می‌کند.

آبان لباس مادر را کشیده و ذوق زده او را سمت بوم نقاشی می‌برد. نقاشی، همان نقاشی درختان است. اما سمتی که آبان کشیده، برخلاف چیزی که قبلاً دیده‌ایم، حالا تبدیل به یک نقاشی بچگانه شده. در میان نقاشی آبان، تصویر پدر و آمبولانس از همه بزرگتر است. مادر که اشک در چشمانش جمع شده، پیشانی آبان را می‌بوسد. بعد روی چهارپایه، جلوی نقاشی نشسته و آبان را روی پایش می‌نشانند.

ما آن دورا از پشت سر می‌بینیم. آبان درباره‌ی نقاشی حرف‌هایی به مادر می‌زند که ما آن را نمی‌شنویم و فقط تکان دادن دست‌هایش را می‌بینیم. تک تک ابزارهای نقاشی، به جز پیرقلم، جان گرفته و پشت آبان و مادرش حلقه می‌زنند. همه‌ی آن‌ها مثل تماشاگران یک فیلم به تابلو آبان و پدرش نگاه می‌کنند.

تیتراژ